



## خدایا به سلامت دارش



حسام آبنوس

دبیر قفسه

تیترا «حال مصطفی رحماندوست خوب است» روبه‌رو شدم. خبر را باز کردم و متوجه شدم زیر تیغ جراحی رفته است. در خبر تاکید شده بود که حال رحماندوست خوب است و حالا در حال گذران روزهای نقاهت است.

رحماندوست در خاطره جمعی ما مساوی با نامی است که در انتهای شعر «انار» نوشته شده بود و همه آن را حفظ بودیم:

صد دانه یاقوت

دسته به دسته

با نظم و ترتیب

یک جاننشسته

هر دانه‌ای هست

خوش‌رنگ و رخشان....

او شاعر روزهای کودکی بسیاری از ماست و در فصل انار با دیدن این میوه «سرخ و زیبا» بی‌درنگ شعر کوتاه انار در ذهن‌مان مرور می‌شود. حالا او در آستانه ۷۰ سالگی زیر تیغ جراحی رفته و این یعنی شاعر روزهای کودکی بسیاری از ما، پا به روزگار پیری گذاشته و ما دیگر بزرگ شده‌ایم، ولی هر زمان دانه‌های «ترش و شیرین» این میوه «آب‌دار» را می‌خوریم یاد روزهای شیرین کودکی می‌افتیم که با این شعر و اشعار دیگر رحماندوست روزگار سپری کرده‌ایم.

حرفی که می‌خواستم بزخم این بود که قدر این انسان‌های بی‌هیاهو را که بدون سر و صدا زندگی می‌کنند (برخلاف چهره‌های مشهور) در روزگار حیاتشان بدانیم. در روزهایی که هنوز در میان ما هستند و هنوز می‌توانند برای ما خاطره‌ساز باشند. چه بسیار کسانی که نقشی در شکل‌گیری خاطرات جمعی و کودکی ما داشتند، ولی در فراموشی زندگی کردند و این روزها نیز کسی نمی‌داند هستند یا از جمع ما رفته‌اند و چهره در نقاب خاک کشیده‌اند.

کم نیستند رحماندوست‌هایی که برای باز شدن چشمان ما تلاش کردند و با تلاش خود رسم زندگی کردن به ما آموختند. آنها عصاه جان خویش را در قالب واژگان ریختند تا ما زندگی کردن بیاموزیم. آنها را تازه‌اند و تا نفس می‌کشند، یاد کنیم. یک‌بار دیگر هم در همین قفسه گفته بودم که خواندن آثار این عزیزان بزرگ‌ترین گرامیداشت آنهاست. معرفی کردن کتاب‌های آنها می‌تواند انگیزه و توان زندگی کردن به آنها ببخشد. آنها هم می‌توانستند مانند بسیاری دیگر کارمند باشند و زندگی راحتی برای خود فراهم کنند، ولی رنج نوشتن و سرودن را به جان خریدند تا دنیا جای بهتری باشد.

حالا رحماندوست و بسیاری دیگر که اگر مرور کنیم حتما اسامی دیگری نیز به ذهنمان می‌آید، گرد پیری بر سر و رویشان نشسته و اگر یادشان نکنیم ممکن است فراموش شوند و حتی ممکن است نسل‌های بعدی ندانند ماجرای شعر «صد دانه یاقوت» چیست و شاعرش چه کسی بوده است!

## ب بسم ا...

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم  
سه‌شنبه ۱۹ آذر ۹۸ • شماره ۵۰



سمیه‌سادات حسینی

نویسنده

صبح سرد روشن یک روز تعطیل زمستانی بود که پا گذاشتیم توی محوطه وسیع سنگفرش جلوی کتابخانه عمومی شهرداری.

بالاخره با دخترک آمده بودیم که برای عضویت در کتابخانه ثبت‌نام کنیم.

بعد از ماه‌ها اصرار من و انکار او، سرانجام هفته پیش، رضایت داده بود.

کتاب‌های فارسی‌اش تمام و تکراری شده بودند. اما هربار پیشنهاد می‌کردم که برویم در کتابخانه محلی ثبت‌نام کنیم، می‌گفت: من کتاب فارسی می‌خوام.

می‌پرسیدم: یعنی هنوز نمی‌تونی کتاب‌های گروه سنی خودت رو به زبان آلمانی کامل بفهمی؟

می‌گفت: چرا! می‌فهمم. اما دوست ندارم. کتاب فارسی می‌خوام. می‌پرسیدم: یعنی داستان‌ش توی ایران اتفاق بیفته؟

می‌گفت: نه لازم نیست. همین که به زبان فارسی باشه، خوبه. معمولا مکالمه همین‌جا قطع می‌شد و می‌رفت تا دفعه بعد که بگوید بی‌حوصله است و من بگویم کتابخانه و او بگوید...

تا این‌که هفته پیش، مدرسه برای اردویی دوسه‌ساعته برده بودشان همین کتابخانه بزرگ محلی و بالاخره اشتیاق عضویت در چنین کتابخانه‌ای در جان دخترک نشسته بود.

ظهر، هیجان‌زده آمد و کلی تعریف کرد از کتابخانه و کتاب‌ها و محیط و هرچیز دیگری که در آنجا دوست داشته بود.

سریع پرسیدم: پس دیگه بریم عضو بشی؟ گفت: اوهوم! بریم!

و امروز آمده بودیم. مدارک مختصری که گفته بودند، توی کیفم بود و با هم وارد آن سالن وسیع انباشته از کتاب شدیم. آرامش و رنگارنگی و سکوت خمارآلود آنجا مسحورکننده بود. کف کتابخانه با موکت سبز تیره تمیزی فرش شده بود و اینجا و آنجا بین ردیف‌ها و قفسه‌ها، فرش‌های پرزبلند با طرح‌ها و شکل‌های ساده پهن کرده بودند و دورش چند مبل و کوسن‌های بزرگ ناهمگون پف‌دار و رنگی چیده بودند.

جاهایی هم میزها و صندلی‌های چوبی بود و در انتهای سالن هم محل کوچک و دنجی برای سفارش خوراکی و نوشیدنی

درست کرده بودند. جادوی غبارآلود و رازآلود آن محیط، مثل لبخند مرموز پیر سپیدموی خردمندی، مرا هم مجذوب خود کرده بود. می‌فهمیدم چطور دیدن آن فضا سنگر سخت مقاومت دخترک را شکسته. آن قدر فضا دوست‌داشتنی بود که حتی اگر کتاب‌های دلخواهت را آنجا نمی‌یافتی، می‌ارزید کتاب از خانه ببری و لم بدهی روی یکی از مبل‌های سنگین و پاها را بگذاری روی کوسن و بخوانی... بخوانی... بخوانی...

با این حال وقتی ثبت‌نام تمام شد و کارت عضویت گرفتیم و آمدیم بیرون، هنوز دخترک خوشحال نبود. آرام و بی‌هیجان کارت را نگاه می‌کرد و پیش می‌آمد. روی یکی از نیمکت‌های چوبی محوطه جلوی کتابخانه نشستیم و دخترک را هم نشاندیم کنار خودم: چه خوشگل بود کتابخونه‌ش. من خوشم اومد.

دخترک گفت: اوهوم. خیلی قشنگه. منم از همینش خوشم اومد. حیف که کتاب فارسی نداره. مجبورم کتاب‌های انگلیسی و آلمانی بخونم.

پرسیدم: خب اگه می‌تونی مطالبشون رو بفهمی، مشکلتش چیه؟ کتاب‌های فارسی هم خیلی‌هاش ترجمه همیناست دیگه.

دخترک آه کشید: آره مامان. اما فقط فهمیدن داستان که مهم نیست. می‌دونی چیه؟ یه جوریه. این‌که کتاب فارسی نباشه و مجبور بشم کتاب‌های زبان‌های دیگه رو بخونم، مثل اینه که... مثل اینه که...

ناتوان از بیان احساسش سکوت کرد. اما من ناگهان فهمیدم: می‌فهمم! مثل اینه که تو با یه نفر توی مدرسه دوست شدی. بعد، مجبور می‌شی از اون مدرسه بری. بری یه مدرسه جدید. اونجا هم ممکنه کلی دوست جدید پیدا کنی. اما دلت برای اون دوست قدیمی، اولین دوست‌تنگ می‌شه. هی دلت می‌خواد دوباره با همون دوست باشی...

چیزی نگفت. بعد هر دو ساکت شدیم و درخت‌ها را نگاه کردیم.

شاخه‌های درخت‌های روبه‌رویمان می‌لرزیدند و به قول آن شاعر، باد سرد زمستانی دل‌تنگی‌های آدمی را ترانه‌ای می‌خواند...